

بنام حضرت ابونذر خان رُؤ
www.ketab.ir

چنین گفت زرتشت

فردریش نیچه

ترجمه حدیث دهقان

فیبا

سرشناسه: نیچه، فریدریش ویلهلم، ۱۸۴۴ - ۱۹۰۰ م. Nietzsche, Friedrich Wilhelm
عنوان و نام پدیدآور: چنین گفت زرتشت / فریدریش نیچه؛ ترجمه حدیث دهقان؛
ویراستار یوسف بلقان آبادی. مشخصات نشر: قم: انتشارات اسماء الزهراء، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۲۵۴ ص. ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۷۲-۷۲-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیبا، یادداشت: عنوان اصلی: Also sprach Zarathustra.
موضوع: فلسفه آلمانی -- قرن ۱۹ م.

Philosophy, German -- 19th century

ابر انسان (Philosophical concept) Superman

شناسه افزوده: دهقان، حدیث، ۱۳۶۴ - مترجم

رده بندی کنگره: B3313، رده بندی دیویی: ۱۹۳

شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۵۴۶۱۳، اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

شناسنامه

عنوان..... چنین گفت زرتشت
نویسنده:..... فریدریش نیچه
مترجم:..... حدیث دهقان
ویراستار:..... یوسف بلقان آبادی
ناشر:..... آرنیک کتاب
تیراژ:..... ۵۰۰ نسخه
چاپخانه:..... ولیعصر
نوبت چاپ:..... اول / ۱۴۰۳
شابک:..... ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۷۲-۷۲-۷

مرکز پخش

آدرس: قم- خیابان سمیه- کوچه ۱۸- پلاک ۶۴

۰۹۱۳۵۵۲۹۳۴۳/۰۲۵ - ۳۷۷۳۳۹۰۳

فهرست

۲۵.....	بخش اول:
۲۵.....	درباره ی سه دگر دیسی
۲۷.....	کُرسی های فضیلت
۲۹.....	درباره ی اهل آخرت
۳۳.....	حقیر شمارندگان تن
۳۵.....	شورها و شرها
۳۶.....	مجرم شوریده رنگ
۳۸.....	درباره ی خواندن و نوشتن
۴۰.....	درباره ی درختی بالای کوه
۴۳.....	واعظان مرگ
۴۵.....	درباره ی جنگ و جنگجویان
۴۷.....	درباره ی بُتی تازه
۴۹.....	درباره ی مگس‌ان بازار
۵۲.....	درباره ی پاکدامنی
۵۳.....	درباره ی دوست
۵۵.....	هزار و یک غایت
۵۸.....	درباره ی همسایه و عشق
۶۰.....	سیره ی آفرینندگان
۶۳.....	درباره ی زنان جوان و زنان سالخورده
۶۵.....	درباره ی نیش افعی
۶۶.....	درباره ی ازدواج و فرزندان

۶۸.....	درباره ی مرگی خود خواسته
۷۱.....	فضیلت ایشارگر
۷۷.....	بخش دوم
۷۹.....	کودکی با آینه
۸۱.....	در جزایر شادمانی
۸۴.....	درباره ی رحیمان
۸۷.....	درباره ی کشیش ها
۸۹.....	درباره ی پرهیزگاران
۹۲.....	درباره ی فرومایگان
۹۴.....	درباره ی رتیلان
۹۷.....	درباره ی فرزندان نامدار
۱۰۰.....	آواز شب
۱۰۱.....	آواز رقص
۱۰۴.....	سرود عزا
۱۰۶.....	درباره ی چیرگی بر خویش
۱۱۰.....	در باب برجستگان
۱۱۲.....	درباره ی خاک فرهنگ خیز
۱۱۴.....	درباره ی شناختی خالص
۱۱۷.....	درباره ی دانشوران
۱۱۹.....	درباره ی شاعران
۱۲۱.....	درباره ی اتفاقات بزرگ
۱۲۴.....	پیشگو
۱۲۷.....	راه نجات
۱۳۰.....	درباره ی زیرکی انسان
۱۳۳.....	خاموش ترین لحظه
۱۳۶.....	بخش سوم

۱۳۹		آواره
۱۴۱		درباره ی دیدار و معما
۱۴۴		شادمانی ناخواسته
۱۴۷		پیش از سپیده دم
۱۴۹		درباره ی فضیلتِ خوار کننده
۱۵۳		بر کوه زیتون
۱۵۶		درباره ی گذشتن از کناره ها
۱۵۸		درباره ی بی دینان
۱۶۱		و به خانه بازگشتن
۱۶۳		درباره ی سه شر
۱۶۶		جان سنگین
۱۶۹		درباره ی الواح کهنه و نو
۱۸۴		شفا یافته
۱۸۸		اشتیاقی عظیم
۱۹۰		رقصی دیگر
۱۹۳		هفت مهر
۱۹۷		بخش چهارم
۱۹۹		ایثاری شیرین
۲۰۱		فریادِ دادخواهی
۲۰۳		گفت و گو با پادشاهان
۲۰۶		زالو
۲۰۸		ساحر
۲۱۲		بازنشسته
۲۱۵		زشت ترین انسان
۲۱۹		گداییِ خودخواسته
۲۲۲		سایه

۲۲۴.....	نیم روز
۲۲۵.....	درودا
۲۲۸.....	شام خداوند
۲۲۹.....	درباره ی انسان والایتر
۲۳۶.....	آواز غم
۲۳۹.....	درباره ی دانش
۲۴۱.....	با دختران صحرا
۲۴۳.....	بیداری
۲۴۵.....	ضیافت خرد
۲۴۷.....	آواز مسالمة
۲۵۱.....	نشانه

پیش گفتار زرتشت

زرتشت سی ساله بود که دریاچه و دیارش را ترک کرد، و به کوهستان رهسپار شد. در آنجا از تنهایی و خلوت روحانی اش لذت می برد، به همین خاطر، ده سال تمام آنجا را ترک نکرد. سرانجام روزی حالش دگرگون شد و در قلبش چیزی احساس کرد. یک روز صبح، با سپیده دم از خواب برخاست، در مقابل خورشید ایستاد و چنین گفت:

"هان ای ستاره ی نورانی! اگر کسی نبود که نورت را بر او بتابانی، چطور احساس شادمانی می کردی؟"

ده سال است که هر روز صبح به غم تنهایی من سرک می کشی، اگر من، عقاب و مارم در اینجا زندگی نمی کردیم که از روشنایی تو بهره مند شویم، سفر هر روزه ی تو، سفری بیهوده بود.

ولی ما هر روز همینجا انتظارت را می کشیم، از آنچه سرایبر می کنی، برمی داریم، و حضور تو را شکر می گوئیم.

چنین است که احساس می کنم از خردمندی خویش، به تنگ آمده ام. حال زنبوری را دارم که عسل انباشته است؛ محتاج دستهایی هستم که به سمت دراز شوند. محتاج آنم که آنچه دارم به دیگران ببخشم، تا خردمندی در میان مردم پخش شود، همه از آنچه نصیبشان شده لذت ببرند، و فقرا، از ثروتمندی شان شادمان شوند.

پس باید روانه شوم و پایین بروم، همانطور که تو هر غروب، فرود می آیی. وقتی پشت دریا می آرامی، و نورت را به اعماق می بری، ای ستاره ی نورانی!

من هم باید چون تو فرود بیایم، باید نازل شوم! این چیزی ست که مردمان می گویند: نازل شدن! پس بر من رحمت فرست ای چشمه ی آسوده گی و آرامش! تویی که می توانی بی چشم داشتی، بزرگترین خوشی ها را به دیگران ببخشی. جامم را لبریز کن تا شرابی زرین از آن سرایبر شود، و به هر کجا که نشانی از شادمانی تو هست روان گردد!

این جام می رود که تهی گردد، و زرتشت می رود که دوباره انسان شود."
و این چنین بود فرود آمدن و نازل شدن زرتشت!

۴

زرتشت به تنهایی از کوهستان پایین آمد، بی آنکه کسی را در راه ببیند، اما قدم که به جنگل گذاشت، ناگهان پیرمردی را مقابل خود دید، پیرمردی که کلبه ی امن خود را در جستجوی ریشه ها ترک کرده بود، پس رو به زرتشت کرده و گفت:
"این مرد سرگشته به چشم غریبه نیست، سالها پیش از اینجا عبور کرده و نامش زرتشت بود، اما اینکه می بینم، مردی دگرگون شده است.

آن زمان خاکسرت را به کوهستان می بردی؛ حالا آمده ای که آتش را به دره ها ببری؟ مگر از مکافات آتش افروختن بی خبری؟ آیا از این گناه نمی ترسی؟
بله، من زرتشت را خوب می شناسم، او که چشمانش پاک است و هیچ تهوعی دهانش را آلوده نکرده است. آن زمان چنان گام برمی داشت که گویی به رقص در می آمد. پس کجاست آن قدمهای رقص گونه است؟

آیا زرتشت، دیگر گشته است؟ آیا دوباره کودکی شده؟ و به سرگشتگی افتاده است؟ تو ای خردمند بیدار، در دیار خفتگان چه می کنی؟

تو چنان در تنهایی ات زندگی می کردی، که گویی در امواج دریایی اش غرق بودی. حالا چه پیش آمده که به ساحل بازگشته ای؟ چرا دوباره جسمت را به دوش گرفته ای و با خود به سرایشی می کشانی؟"

زرتشت چنین پاسخ داد:

"من انسانها را دوست می دارم."

قدیس گفت:

"پس من چرا سر به کوه و بیابان نهاده ام؟ مگر نه این است که من نیز انسانها را بی اندازه دوست می داشتیم؟ اما اکنون به خداوند عشق می ورزم؛ عشقی که در آدمیان سراغ ندارم. انسان برایم چیزی بسیار ناخالص و ناچیز است. عشق به انسانها مرا سیراب نمی کند."

زرتشت پاسخ داد:

"آیا من سخنی از عشق به میان آوردم؟ نه! من ارمغانی برای انسانها آورده ام."

قدیس گفت:

"آدمیان را هیچ نده. بلکه باری از دوششان بردار چرا که آن را خوشتر دارند، اگر که تو نیز اینچنین خوشنودی.

هرگاه خواستی ایشان را چیزی ببخشی، صدقه ای بیش نده! و همان را نیز بگذار از تو گدایی کنند."

زرتشت پاسخ داد:

"مرا به خواهش آنان نیازی نیست. نیامدم به کسی صدقه ای ببخشم. چرا که تا این اندازه تهی دست و بی چیز نیستم."

قدیس به زرتشت خندید، و چنین گفت:

"پس منتظر بمان و بین که آنها گنجینه ات را خواهند پذیرفت یا نه؟ زیرا که آدمیان به گوشه نشینان بد بین اند. آنها ارمغان ما را باور نمی کنند.

صدای قدم های ما در کوچه ها صدای تنهایی ست. و شب هنگام که آنها در بستر آرمیده اند، اگر صدای پای مردی را بشنوند که بیش از برآمدن آفتاب در کوچه ها طنین انداخته است، از خودشان می پرسند: این دزد به کجا می رود؟

به سمت آدمیان نرو، همینجا در جنگل بمان! بهتر آن است که به حیوانات روی بیاوری. چرا مثل من نیستی؟ منی که در میان خرس ها، خرس می شوم. و در میان پرندگان، پرنده!"

زرتشت پرسید:

"و اما تو ای قدیس! در جنگل چه می کنی؟"

قدیس پاسخ داد:

"من ترانه می سازم و آن را آواز می کنم. با ترانه هایم می خندم و می گریم، شادی می کنم و می غرم؛ و اینگونه خدایم را می ستایم.

من با ترانه هایم، با اشکها و لبخندهایم، خدایی را که خدای من است ستایش می کنم. اما تو بگو، ما را چه تحفه آوردی؟"

زرتشت با شنیدن سخنان قدیس، تعظیمی کرد و او را گفت:

"من چه دارم که به شما ببخشم؟ بگذار زودتر از اینجا دور شوم، تا چیزی از شما نستانده ام."

و به این ترتیب، زرتشت و قدیس چون دو برادر از یکدیگر جدا شدند. زرتشت که تنها شد با خود اندیشید:

" مگر چنین چیزی ممکن است؟ یعنی این قدیس آنقدر در جنگل مانده که هیچ نشنیده خدا مرده است؟! "

۴۳

وقتی زرتشت به نزدیکترین شهر کنار جنگل رسید، جمعیتی وسیع را دید که در بازار گرد هم آمده بودند، زیرا قرار بود که بندبازی در آنجا نمایش اجرا کند. پس زرتشت رو به مردم کرد و چنین گفت:

" من آمده ام که آبر انسان بودن را به شما بیاموزم. انسان بودن چیزی ست که باید بر آن غلبه کنید. شما برای غلبه بر آنچه هستید چه کرده اید؟

چه بسیار انسانهایی که آمده اند و چیزی بیش از آنچه هستند به دنیا افزوده اند. اکنون شما می خواهید این موج عظیم را فرو نشانید و به چیزی پست تر تنزل کنید؟ می خواهید به جای ابر انسان شدن، به خوی حیوانی تان بازگردید؟

ارزش بوزینه را در برابر انسان می دانید؟ چیزی مضحک و شرم آور است. انسان نیز در برابر ابر انسان همینطور است: مضحک و شرم آور!

شما راهی را از کرم به انسان پیموده اید، اما هنوز بخشی در شما هست که شباهت بسیاری به کرم ها دارد. شما روزگاری بوزینه بوده اید، و اکنون حتی از آن نیز پست تر رفته اید. حتی خردمندترین افراد بین شما، آمیزه ای از روح و گیاه هستند، و میان دو سرگردانند. اما گمان کرده اید من از شما می خواهم به سمت گیاه شدن بروید یا به سمت روح؟

هیچ کدام! هان! من آمده ام که شما را به سمت ابر انسان شدن رهنمون سازم. ابر انسان، معنای زمین است. این معنا را به خودتان بفهمانید. از شما درخواست می کنم، ای برادرانم! به زمین وفادار بمانید، و به آنان که از امیدهای واهی فرا زمینی با شما حرف می زنند، اعتماد نکنید! آنها، کلامشان مسموم است. هرچند که خودشان آگاه نباشند.

آنها از زندگی بیزارند، خودشان را با افکار بیهوده، مسموم کرده اند و رو به سقوط اند. زمین نیز از آنها بیزار است: پس بگذارید راه خودشان را بروند و نادیده شان بگیرید!

روزگاری، شرک به خدای بزرگترین کفرها بود؛ تا اینکه خدا مردا و این گناهکاران نیز با او مردند. حالا، کفر به زمین است که بزرگترین گناهان است. و معنای زمین، همان ناشناخته هایی ست که در آن پنهان است، همان ناشناخته هایی که سزاوار احترام اند.

روزگاری، روح، تن را به دیده ی تحقیر می نگریست. و این تحقیر، از خصایل اخلاقی به شمار می رفت. روح، همیشه تن را زار و تکیده و گرسنه می خواست. روح همیشه در تقلا ی گریز از تن بود، و از زمین!

آه که روح چقدر خسته و تکیده و بی چیز بود؛ و چه ظالمانه با تن، تا می کرد! اما ای برادرانم! به من بگویید: جسمتان در مورد روح تن چه می گوید؟ آیا روح تن نیست که سرگشته و آلوده و فقیر است؟ چه حقیقتی که انسان در نهی از آلودگی شناور است! دریایی باید که این رود آلوده را در آغوش گیرد، بی آنکه آلودگی پذیرد! من آمده ام که ابر انسان شدن را به شما بیاموزم! ابر انسان، همان دریای پاک و بی کران است، که روح آلوده تن را پاک خواهد کرد.

بزرگترین تجربه ای که تا کنون داشته اید کدام است؟ همان ساعتی ست که خویشتن آلوده را خوار شمرده اید! همان ساعتی که حتی خوشبختی در نظران زنده باشد، حتی پاکدامنی و پرهیزتان، به چشمتان ناپاک جلوه کند.

ساعتی ست که با خود بگویید:

"خوشبختی ام را چه سود؟ که همه ناپاکی و زشتی و حقارت است. خوشبختی ام باید از درون جوشیده باشد!"

ساعتی ست که از خود بپرسید:

"منطقم را چه سود؟ مگر منطق زندگی ام بیش از شیرینی ست که به دنبال طعمه ای می گردد تا شکمش را سیر کند؟ چه سود که تماش ناپاکی و زشتی و حقارت است."

ساعتی ست که با خود می اندیشید:

"تقوای مرا چه سود؟ تقوایی که مرا به شوریدگی نمی کشاند. آه که چه خسته ام از نیک و بد خویش. تمام آنچه دارم ناپاکی و زشتی و حقارت است."

ساعتی ست که با خود می گوئید:

"عدالتم را چه سود؟ وقتی که خودم را چون آتش و ذغال نمی بینم. چرا که

عدل و داد، همچون آتش است و ذغال.

ساعتی که از خود بهرسید:

"رحم و مروت را چه سود؟ آیا رحم، آن نیست که دستانت را بر صلیب میخ کوب کرده باشند و همچنان به آدمیان عشق بورزی؟ اما مروت من آنقدر نیست، که کسی را بر صلیب دوست بدارم."

آیا تا کنون چنین با خود سخن گفته ایدی؟ تا به حال این جملات را بر سر خود نهیب زده ایدی؟ آه! چه می شد اگر فریادتان را شنیده بودم. اما آنچه به گوشم می رسید، تنها فریاد شادی شماست، نه پشیمانی از گناه؛ این فریاد دیوانگی تان است که به آسمان می رسد. گجاست آذرخشی تا زبان تان را بسوزاند؟ گجاست جنونی که روحتان را به خود آغشته کند؟

هان! من آمده ام که ابر انسان را به شما بیاموزم! ابر انسان، همان آذرخش است، همان جنونی ست که روحتان را در پر خواهد گرفت."

سخنان زرتشت که به پایان رسید، یک نفر از میان جمعیت فریاد کشید: به اندازه ی کافی درباره ی بندباز، سخن گفتی، حالا بگذار خودش را ببینیم! و همگی به زرتشت خندیدند. بندباز هم که گمان می کرد این سخنان در باب او گفته شده است، وارد جمعیت شد و نمایشش را آغاز کرد!

۴

زرتشت به حیرت در مردم نگریست و سپس چنین گفت:

"انسان همچون طنابی ست که بین حیوان و ابر انسان کشیده شده باشد، طنابی درست بالای یک گودال عمیق. خطر عبور از روی این بند هست، خطر طی کردن این مسیر هست، خطر نگاه کردن به پشت سر و نیز خطر لغزش و سقوط هست.

چیزی که در انسان سزاوار احترام است، آن است که انسان پلی ست برای عبور کردن، نه مقصدی برای رسیدن. چیزی که در انسان دوست داشتنی ست، صعود کردن و فرود آمدن اوست.

من به کسانی که فرود آمدن را بلد باشند عشق می ورزم، چرا که آنها فرا شدن را نیز خوب می دانند. من به کسانی که خوار شمردن را بلد باشند تعلق خاطر دارم،

زیرا آنها عزیز داشتن را نیز خوب می دانند. آنها هستند که تیرهای اشتیاق را به کرانه ها روان می کنند.

من عاشق آنها هستم که جایی ورای ستارگان به دنبال معنای زندگی نمی گردند، بلکه خویشتن خویش را برای زمین قربانی می کنند چرا که می دانند زمین معنای زندگی آنهاست.

دوست می دارم کسی را که به خاطر شناخت، زندگی می کند، تا با شناخت خویش، زندگی اش را برای ظهور ابر انسان آماده کند. پس در پی فرود خویش است.

دوست می دارم کسی را که کار می کند و کشف می کند. او که می خواهد خانه ای برای ابر انسان بسازد و زمین و گیاه و حیوان را برای او مهیا کند. پس در پی فرود خویش است.

دوست می دارم کسی را که عاشق پرهیزگاری است. چرا که پرهیزگاری وسیله ای برای فرود است، و نشانه ی اشتیاق!

دوست می دارم کسی را که روح را به خاطر خودخواهی خود محترم نمی شمارد، بلکه احترامش از روی پرهیزگاری است. پس با روح خویش از پای به نام انسان عبور می کند.

دوست می دارم کسی را که پرهیزگاری اش را سرنوشت و سرشت خویش می سازد. پس تنها به خاطر پرهیزگاری ست که زندگی می کند و می میرد.

دوست می دارم کسی را که به دنبال فضایل بیشمار نیست. یک فضیلت برایش ارجمندتر از دوات است، چرا که می خواهد در مسیر سرنوشتش یک گره را درست باز کرده باشد تا گره های بیشمار را نصفه و نیمه!

دوست می دارم کسی را که روح خویش را بر باد می دهد، آنکه نه چشمی به سپاسگزاری کسی دارد و نه کسی را سپاس می گوید. چرا که او بی وقفه می بخشد، و خواهش های نفسانی اش او را از بخشش باز نمی دارند.

دوست می دارم کسی را که چون تاس به سودش می افتد، خجل می شود؛ و از خودش می پرسد: آیا من قماربازی فریبکار هستم؟ چرا که به او دنبال فنا شدن است.

دوست می دارم کسی را که سخنان زرین پیشاپیش اعمالش نمی پراکند. او که

همیشه بیش از آنکه ادعا کند، انجام می دهد! چرا که او به دنبال فرو شدن است. دوست می دارم کسی را که آیندگان را توجیه می کند، و در پی جبران گذشتگان است. چرا که می خواهد خودش را برای مردم امروز قربانی کند. دوست می دارم کسی را که خدای خودش را سرزنش می کند، چرا که خدایش را دوست می دارد؛ او به دنبال فنا شدن در غضب الهی است. دوست می دارم کسی را که زخم دارد اما هنوز عمیق می اندیشد. آنکه تجربه ای کوچک به حیرتش می کشاند. پس شادمان قدم بر پل می گذارد تا از آن عبور کند.

دوست می دارم کسی را که آنقدر غنی ست که خودش را فراموش کرده است. او که تمام جهان را در خود دارد؛ پس، از همه چیز برای فرو شدن استفاده می کند. دوست می دارم کسی را که قلبی آزاده دارد، و روحی آزاده تر. او که عقلش به فرمان قلبش دست به کار می شود؛ و قلبش نیز او را به سمت فرو شدن می کشاند. دوست می دارم آنان را که با طنبایی ضخیم از فراز تاریکی آسمان به سمت انسان ها فرو می آیند؛ آنها قاصدان آذرخش هستند و می آیند و ناپدید می شوند. هان! من خود پیام آور آذرخش هستم، پیام آور نور، من که با طنبای از ابرهای تیره آویخته ام. من آمده ام که ابر انسان را به شما پیاموزم، و ابر انسان همان آذرخش است.



زرتشت چون این سخنان را گفت، دوباره سکوت کرد و به مردم نگرست. سپس با خود چنین گفت:

"مردم فقط ایستاده اند و می خندند، آنها مرا نمی فهمند؛ من دهانی برای این گوش ها نیستم. باید که نخست، این گوش ها را از بیخ کند، آیا زمان آن فرا نرسیده که آنها پیاموزند با چشم های شان بشنوند؟ نکند که باید چون واعظان به دهل بزنم و فریاد برآورم! و یا شاید این مردم تنها زبان کر و لال ها را می فهمند! آنها چیزی دارند که مایه ی غرور و افتخارشان است. آن را چه می نامند؟ به گمانم "فرهنگ". فرهنگ تنها چیزی ست که آنها را از بزرگان متمایز می کند و

بر آنها برتری شان می دهد. همین است که شنیدن واژه ی "خوار" به گوششان ناپسند است، چرا که نمی توانند این واژه را در مورد خود تحمل کنند. بنابراین بهتر است با آنها به همان زبانی سخن بگویم که به آن افتخار می کنند.

من در مورد خوارترین موجود با آنها حرف خواهم زد: در مورد آخرین انسان! پس زرتشت رو به مردم کرد و چنین گفت:

"زمان آن فرا رسیده که انسان برای خودش هدفی داشته باشد. هنگام آن است که بذره‌های بزرگترین امیدها کاشته شود. خاک زمین، هنوز مستعد پرورش این بذرهاست. اما شاید روزی نباشد! شاید روزی بیاید که زمین فقیر و سترون شود، و دیگر هیچ گیاهی در آن رویش نتواند کرد.

روزی فرا می رسد که دیگر اشتیاق انسان به هیچ کرانه ای نخواهد رسید، و کمانش در هم شکسته خواهد شد. به شما هشدار می دهم: باید درونتان پر از مایه و اشتیاق باشد، تا بتوانید ستاره ای بزیابید. و این اشتیاق هنوز در شما زنده است، اما روزی فرا می رسد که دیگر خبری از آن نباشد.

زمانی می رسد که دیگر انسان توان زباییدن هیچ ستاره ای را نخواهد داشت. انسانهای حقیری ظهور خواهند کرد که خصایل پست را فضیلت می شمارند و آنها را تقبیح نمی کنند، بلکه حتی مایه ی مباحثاتشان است.

هان! من آمده ام که آخرین انسان را به شما نشان بدهم. آخرین انسان کسی ست که چشمکی می زند و می پرسد: عشق چیست؟ آفرینش کدام است؟ اشتیاق چیست و ستاره کدام است؟

زمین ناچیز خواهد شد، و این آخرین انسان است که آخرین امیدها را از بین خواهد برد. نژاد بشر، همچون پشه ای بی مقدار فناپذیر خواهد شد؛ و آخرین انسان عمری دراز خواهد کرد!

آخرین انسان، همان است که چشمکی می زند و می گوید: ما خوشبختی را اختراع کردیم!

آنها هر زمینی را که زندگی در آن سخت باشد رها می کنند؛ زیرا که به گرما نیاز دارند. آنکه هنوز همسایه اش را دوست دارد، خود را به او می ساید؛ زیرا که به گرما نیاز دارد!

بیماری و بد گمانی را گناه می پندارند؛ آنها جانب احتیاط را رعایت می کنند. آنکه هنوز روی به سمت سنگها و آدمیان دارد، احمق جلوه می کند. سمومی کوچک همه جا هست که می توان با آن رویا دید؛ رویاهای دلنشین. و سمومی قدرتمند برای مرگی شیرین. هنوز هستند کسانی که کار می کنند، اما کار، چیزی نیست جز تفریح و سرگرمی. اما خواستشان هست که این سرگرمی، طاقت فرسا نشود. نه کسی فقیر است نه دارا؛ که این هر دو باری ست بر شانه. دیگر چه کسی میل فرمانروایی دارد؟ و چه کسی را طاقت فرمانبرداری هست؟ هیچ کس! چرا که این هر دو، بار گرانی ست بر شانه های شان.

رمد ای هست و چوپانی نیست. همه، چیزهایی یکسان می خواهند؛ اصلا همه، یکی هستند. آنکه متفاوت می اندیشد، باید با پای خودش به دیوانه خانه برود.

آنها چشمکی می زنند و می گویند: پیش از این عالمیان همه دیوانه بوده اند! آنها باهوش هستند و هر چیزی را پیش از وقوع می دانند؛ و این یعنی هیچ پایانی برای مضحکه های شان وجود ندارد، زیرا که همه چیز را به تمسخر می گیرند. مردم هنوز هم می جنگند، اما دیری نمی باید که دوباره صلح کنند، مبادا که روزگار برایشان ناخوش شود و مزاج شان به هم بریزد!

آنها دلخوشی های روزانه ی کوچکی دارند؛ و دلخوشی های کوچک شبانه ای! اما پیش از همیشه به سلامتی شان می اندیشند. آخرین انسان، چشمکی می زند و چنین می گوید: ما خوشبختی را اختراع کردیم!"

اینجا بود که گفتار زرتشت پایان یافت. زیرا همینجا بود که فریاد شادی مردم بلند شد و رشته ی کلامش را پاره کرد. آنها فریاد می زدند: آخرین انسان را به ما عرضه کن! ما می خواهیم شبیه به آخرین انسان باشیم! سپس ابر انسان را به تو ارزانی خواهیم داشت.

آنها فریاد می زدند و این جملات را با لحنی تمسخر آمیز به زبان می آوردند. آنها خوشحال بودند و این، زرتشت را غمین کرده بود، او با خودش اندیشید:

"آنها مرا نمی فهمند، من دهانی برای این گوش ها نیستم! شاید دیر زمانی در کوهستان زیسته ام؛ زیادی به صخره ها و درختان گوش کرده ام، و اکنون با زبان بزچرانان با آنها سخن می گویم که درک نمی کنند. روح و روان من همچون هوای سپیده دم کوهستان، آرام است. اما آنها مرا سرد می پندارند، و مرا با لحن

مشمزکننده شان به سخره می گیرند. به من می نگرند و می خندند، در حالیکه از خنده های شان نفرت می بارد، احساس می کنم لبخندهای شان بیخ زده و بی روح است."



سپس در آن میانه اتفاقی روی داد که هر دهانی را فرو بست و هر چشمی را خیره کرد، زیرا که در این لحظه بندباز کارش را آغاز کرده بود. دریچه ای باز شد و بندباز از آن بیرون آمد و شروع به راه رفتن روی طنابی کرد که بین دو برج، بر فراز بازار و روی سر مردم، بسته شده بود. وقتی بند باز درست در میانه ی راه بود، دریچه دوباره باز شد و بند باز دیگری که خود را همچون دلقکها آراسته بود از آن خارج شد و با سرعت زیاد پشت سر اولین بند باز به راه افتاد. او با صدایی مهیب فریاد می زد: "راه برو ای چلاق! تندتر برو ای تنبل! هست و با چلفتی، و گرنه با یک آردنگی تو را به جهنم می فرستم، تو اصلا اینجا بین این دو برج چه می کنی؟ تو به "درون" برج تعلق داری، همانجا که باید زندانی ات کنند تا راه برای بهتر از تو باز شود."

بند باز دوم، با هر کلمه ای که می گفت به او نزدیک و نزدیک تر می شد، اما درست یک قدم مانده بود به او برسد، آن اتفاق هولناک افتاد. اتفاقی که دهان همه را بست و چشم همه را خیره کرد. بند باز دوم، نعره ای کشید و از روی بند باز اول پرید. و او که رقیبش را برنده دید، تکانی به خود داد تا با سرعت بیشتری حرکت کند، و همان جا بود که ناگهان از روی طناب سقوط کرد.

انگار در بازار طوفانی به پا شده بود. مردم متفرق شدند، و در مسیر به هم برخورد می کردند. اما بند باز درست به همان نقطه ای سقوط کرد که زرتشت ایستاده بود.

زرتشت آرام و خونسرد سر جایش ایستاده بود و اتفاقات را نظاره می کرد. بدن بند باز جلوی پای او افتاده بود، مجروح و شکسته، اما هنوز جان داشت. بعد از اندک زمانی که حواسش را جمع کرد زرتشت را دید که در مقابلش زانو زده است تا او را از جا بلند کند، پس از او پرسید:

"تو اینجا چه می کنی؟ من از مدتها پیش می دانستم که سرانجام شیطان مرا

به جهنم خواهد فرستاد. آیا تو آمده ای که جلویش را بگیری؟"

زرتشت پاسخ داد:

"آه ای دوست عزیز! نه شیطانی در کار است و نه جهنمی! روحش نیز همراه با جسمت از بین خواهد رفت؛ بنابراین جای ترسیدن وجود ندارد."

بند باز با بی اعتمادی به زرتشت خیره شد و گفت:

"اگر گفته ای تو درست باشد، من پس از مرگ دیگر چیزی برای باختن ندارم، زیرا زندگی ام به پایان خواهد رسید. من هم درست مثل حیوانی هستم که به او تردستی آموخته باشند و اگر جانش را در این راه از دست بدهد، روحش نیز سقط خواهد شد."

زرتشت جواب داد:

"ابداً اینطور نیست! به خودت این راه را انتخاب کردی و البته که تصمیم خطرناکی گرفتی؛ این مسأله را خوار و ناچیز بشمار. اکنون نیز تاوان انتخابی که کرده ای را پس می دهی؛ به همین دلیل، تو را با دستهای خودم به آغوش خاک می سپارم."

سخنان زرتشت که به پایان رسید، دیگر جوابی دریافت نکرد؛ بند باز فقط تکانی به دستپایش داد و به این شکل از زرتشت سپاسگذاری کرد.



شب فرا رسید و بازار در تاریکی فرو رفت. مردم که از هیجان و ترس، به جان آمده بودند پراکنده شدند. اما زرتشت همچنان روی زمین، کنار مرده نشسته بود و چنان در افکارش غرق بود که گذر زمان را احساس نمی کرد. سرانجام شب بر فراز شهر فرود آمد و باد سردی وزیدن گرفت. زرتشت برخاست و با خویش چنین گفت:

"ای زرتشت، هشدار که چه صیدی کردی امروز! به جای آنکه انسانی را صید کنی، جنازه ای روی دستت مانده است. عجیب آنکه همچنان معنایی برای زندگی انسان وجود ندارد؛ یک دلقک می تواند به آسانی، به زندگی انسان پایان دهد. من آمده بودم که به آدمیان معنای زندگی شان را بیاموزم. می خواستم به آنها بیاموزم که ابر انسان، آخرخشی ست که از ابر تیره ی انسان نازل می شود. اما شب فرا رسیده و من با آنها فاصله ی زیادی دارم. انگار حتی نمی توانیم حرف یکدیگر را به

درستی درک کنیم، معنای زندگی برای هر کدام از ما متفاوت است. من در نظر ایشان چیزی نیستم جز انسانی بین یک دلک و یک جنازه!"

شب برای زرتشت تیره و تاریک بود، راه برایش تیره و تاریک بود، پس رو به جنازه کرد و گفت: "بیا ای همراه سرد و خاموش! بیا به جایی برویم که تو را با دستان خودم به خاک بسپارم."



زرتشت که این سخنان را با خود زمزمه کرد، جنازه را بر دوش گرفت و به راه افتاد. هنوز صد قدمی دور نشده بود که مردی به سمتش خزید و چیزی در گوشش زمزمه کرد، او کسی نبود جز همان دلک پندباز:

"ای زرتشت! از این شهر برو! اینجا مردمان زیادی هستند که از تو بیزارند. نیکوکاران و خوبان، از تو بیزارند، چرا که تو را دشمن و خوار کننده ی خویش می دانند؛ مومنان به دین راستین از تو بیزارند، چرا که تو را خطری برای توده ی مردم می پندارند. امروز بخت با تو یار بود که فقط مورد تمسخر قرار گرفتی؛ چرا که به راستی مثل یک دلک سخن گفتی. بخت با تو یار بود که با مرده ای هم نشین شدی؛ در حقیقت حرفهای مضحک و مسخره ای که زدی و مردم را به خنده انداختی جانت را نجات داد."

اما هر چه زودتر از این شهر برو! وگرنه این تو هستی که فردا از فراز سرش خواهیم پرید، همچون پریدن زنده ای از روی یک مرده!"

دلک این سخنان را گفت و در تاریکی ناپدید شد؛ و زرتشت بی آنکه پاسخی بدهد به راهش در خیابانهای ظلمت زده ی شهر ادامه داد.

نزدیک دروازه ی شهر به گورکنان برخورد. آنها فانوس شان را بالا آوردند و چهره ی زرتشت را تشخیص دادند. پس زبان به تمسخر گشودند و چنین گفتند:

"این زرتشت است که جنازه ی سگ مرده ای را بر دوش گرفته است. جالب است، او می رود که نقش گورکنان را بازی کند. چه بهتر! زیرا که دستان ما پاک تر از آن است که این جنازه را لمس کند. آیا زرتشت می تواند طعمه ی شیطان را برباید؟ اگر چنین باشد که مرد خوش اقبالی ست! اما اگر شیطان دزد بهتری باشد

چه؟ آنگاه هر دو را می رباید و یکجا می بلند. "گور کنان چنین گفتند و خنده کنان دستهایشان را بهم زدند.

زرتشت بی آنکه حرفی بزند به راهش ادامه داد. دو ساعت تمام راه پیمود، از جنگلها و مردابها عبور کرد، در راه صدای گرگهای گرسنه را شنید و خودش نیز احساس گرسنگی کرد. ناگهان در مسیر به کلبه ای رسید که چراغی در آن روشن بود. پس چنین گفت:

"گرسنگی بر من هجوم آورده است. من از جنگلها و مردابها گذشته ام و در این هنگامه ی شب، گرسنگی همچون دزدی بر من هجوم آورده است. گرسنگی من، عادت عجیبی دارد! اغلب اوقات کمی پس از آنکه غذای نیمروزی ام را خوردم به سراغم می آید، اما امروز به کلی مرا فراموش کرده بود؛ آیا گرسنگی ام امروز کجا مانده بود؟"

زرتشت چنین گفت و با دست بر در کوفت، پیر مردی با چراغی در دست ظاهر شد، و از او پرسید:

"کیست که به سراغ من و بد خوابی ام آمده است؟"

زرتشت پاسخ داد:

"یک زنده و یک مرده! چیزی برای خوردن و آشامیدن به من بده! من تمام روز از غذا خوردن غافل بودم. عقل سلیم چنین می گوید که اگر گرسنه ای را سیر کنی، روح تان تازه خواهد شد."

پیر مرد در تاریکی ناپدید شد، اما اندکی بعد با کمی نان و شراب بازگشت. رو به زرتشت کرد و گفت:

"این جا برای گرسنگان جای خوبی نیست. به همین دلیل است که من اینجا سکونت دارم. حیوانات و آدمیان که اغلب از گوشه نشینان هستند، اینجا به سراغم می آیند و از من کمک می خواهند. هان ای جوان از این نان و شراب به دوست نیز تعارف کن، چرا که خسته تر از تو به نظر می رسد."

زرتشت پاسخ داد:

"دوستم مرده است. بی شک نمی توانم او را به خوردن و آشامیدن وادارم."

پیر مرد زیر لب گفت: من نمی دانم! هر کس در این خانه را می زند من چیزی به او تعارف می کنم. غذایت را بخور و از اینجا برو.

زرتشت غذایش را خورد و دو ساعت دیگر به رفتن ادامه داد. او راه را با تکیه بر نور ستارگان پیش می برد. چرا که به شبگردی عادت داشت، او از نگاه کردن به چهره ی هر چیزی که شب هنگام به خواب می رفت، لذت می برد! سپیده که سر زد، زرتشت خود را در میان جنگل انبوهی یافت. هیچ راهی نبود که او را به جایی ببرد. پس مرده را در حفره ی درختی نهاد. تا از حمله ی گرگها در امان بماند. و خودش زیر همان رخت، روی خزه های روییده بر زمین دراز کشید. طولی نکشید که به خواب رفت، با جسمی خسته اما جانی آرام!

۹

زرتشت برای مدت طولانی در خواب بود، نه تنها سپیده دم از فراز سرش عبور کرد، بلکه شامگاه نیز به پایان رسید. سرانجام چشمانش را باز کرد؛ حیرت زده به اطرافش نگریست، و با شگفتی خودش را برانداز کرد. سپس به سرعت از جای برخاست؛ چنان دریانوردی که به ناگاه چشمش به ساحل افتاده باشد. حقیقتی تازه بر او دمیده شده بود، پس با خویش چنین گفت:

"نوری تازه بر من دمیده شده است: من به یارانی نیاز دارم. به یاران زنده. نه مردگانی که بر شانه ام بکشانم. من به یارانی زنده نیاز دارم که مرا پیروی کنند، چنان که گویی خویشتن را پیروی می کنند، و با من به هر کجا که می روم بیایند. چرا که نوری تازه بر من دمیده شده است.

زرتشت از این پس با آدمیان سخن نخواهد گفت. تنها با یاران خویش سخن می گوید. او دیگر نه چوپان خواهد بود، و نه سگ گله! من می روم تا گله را از هم بپاشانم. آدمیان و گله ها از من بیزار خواهند بود. آنها زرتشت را راهزن گله خواهند نامید.

آنها خود را نیکوکاران و دادگران می نامند، من اما آنها را یک گله گوسفند می دانم، حتی آنان را که مومنان به دین راستین هستند.

هان ای دادگران! شما از چه کسی بیش از همه بیزارید؟ از آنها که ارزشهای کهنه را در هم می شکنند! من اما آنها را آفریننده می دانم.

هان ای مومنان به دین راستین! شما از چه کسی بیش از همه بیزارید؟ از آنها که ارزشهای کهنه را در هم می شکنند! من اما آنها را آفریننده می دانم.

یاران من کسانی هستند که به دنبال آفرینش باشند؛ نه مردگان، نه دادگران و نه مومنان به دین راستین. یاران من آن کسانی که ارزشهای نو خلق خواهند کرد. آنها هر چیز کهنه ای را ریشه کن خواهند کرد و بذر امیدهای تازه را می پاشند. هر چند که مردم آنها را ویرانگر لقب خواهند داد. اما یاران من می دانند که چطور باید داس هایشان را تیز کنند و هر چیز کهنه ای را درو کنند تا ارزشهای نو، کشت شود. زرتشت به دنبال یاران خویش خواهد رفت، آنها که دروگری را خوب می دانند و شادمانی را می پراکنند. از این پس او را نه با چوپانان کاری هست نه با مردگان!

پس بدرود ای نخستین همراه من! تو را در حفرة ی همین درخت دفن می کنم تا از گزند گرگها در امان باشی. اکنون زمان جدایی فرا رسیده است. از سپیده دم گذشته تا این سپیده دم، حقیقتی تازه بر من آشکار گشته است. من دیگر نه چوپانم، و نه گورکنی شایسته ی من است. دیگر با مردم سخن نخواهم گفت؛ زیرا زمانی که با مردگان هم صحبت می کردم به پایان رسیده است.

می روم که به یارانم پیوندم، به آنها که قانون شکنی را خوب می دانند و شادمانی را می پراکنند. من رنگین کمان را به آنها نشان خواهم داد، و معنای آبر انسان را برایشان فاش خواهم کرد. من ترانه ام را در گوش گوشه نشینان آواز خواهم کرد؛ و در قلبهایی که طعم تنهایی را چشیده اند زمزمه خواهم کرد. در گوشهایی که هنوز توان شنیدن دارند. من قلبها را از پیام شادی خویش گرانباز خواهم کرد.

می روم که قدم در راه بگذارم. من به مقصدم ایمان دارم؛ و آنها که تردید می کنند و عقب می افتند را جا می گذارم. پس اوج گرفتن من، فرو شدن آنها خواهد

زرتشت این سخنان را با خود گفت، و در آن هنگام خورشید در وسط آسمان ایستاده بود. او سرش را بلند کرد و عقابی را دید که بر فراز سرش چرخ می زند. عقابی که ماری به همراه داشت، اما نه به عنوان طعمه، که به عنوان دوست و همراه. زیرا مار دور گردن عقاب حلقه زده بود. زرتشت با خود گفت:

"اینها حیوانات من هستند" و در قلبش احساس شادمانی کرد. "اینک این پر غرورترین آفریده و زیرک ترین جانور، زیر تابش آفتاب به پرواز درآمده اند. آنها آمده اند تا مرا جستجو کنند. آمده اند تا مطمئن شوند زرتشت هنوز زنده است. اما آیا من واقعا زنده هستم؟

من، بودن در میان آدمیان را بیش از بودن در میان حیوانات، خطرناک یافتم؛ هشدار که زرتشت قدم در راه خطرناکی نهاده است. مگر حیواناتم مرا رهنمون سازند!"

زرتشت این سخنان را با خود گفت و لحظه ای به یاد قدیسی افتاد که در جنگل با او مواجه شده بوده آهی کشید و با خود گفت: "ای کاش کمی عاقل تر بودم. ای کاش زیرکی ام مثل این هار، فطری بود؛ اما آرزویی ست ناممکن! من اما از اینکه ناممکن ها را جستجو کنم نمی هراسم. پس، از غرورم می خواهم که همواره زیرکی ام را همراهی کند.

می دانم که اگر روزی زیرکی ام از من بگریزد _ آه که چه گریز پاست _ غرورم مرا به سمت حماقت خواهد برد."

و اینگونه آغاز شد، نازل شدن زرتشت.